

## خانه دایی

خانه‌ی کوچک دایی، از حیاطی مربع شکل، به طول و عرض تقریبی ده‌متر، بدون گل و گیاه، با چاه آب و حوضی در وسط و دو کرتی خالی در طرفین تشکیل می‌شد که در ضلع جنوبی‌اش طویله و مستراح و در ضلع شمالی‌اش ساختمانی دو طبقه، با دو اتاق در هر طبقه و دهلیزی در وسط آن‌ها ساخته شده بود. دایی ساکن طبقه‌ی بالا بود. آن‌ها به طبقه‌ی پائین اسباب‌کشی کردند. مادر، برای روح بخشیدن به فضای مرده‌ی حیاط، بلافاصله اقدام به کاشتن گل و سبزی در کرتی‌های خالی کرد.

دایی، بی‌دین، "امنیه" و بزنبهادر بود. در بیست و چهار سالگی، زمانی که در "پاسگاه سراسکند" خدمت می‌کرد، پس از درگیر شدن با رئیس پاسگاه متواری شده و بعد از افتادن آب‌ها از آسیاب، در حالی که اسبی را به دنبال خود می‌کشید، به خانه برگشته و با خرید یک دستگاه گاری، کار خود را به عنوان سیزدهمین گاری‌چی محله آغاز کرده بود. اوایل بازگشتش، مردم محل او را "حسن امنیه" و بعدترها "خاللا اوغلی" <sup>S</sup> می‌نامیدند. "خاللا اوغلی" هر روز گاری‌اش

\*- پسر خاله

را در صف نوبت "سامان میدانی" می گذاشت و خودش همانند دیگر همکارانش، در قهوه‌خانه "مش جلیل"، مرکز تبادل تازه‌ترین خبرهای شهر، منتظر می‌نشست و روزهایی که کار کم و "خراب" بود، راهی دامنه‌ی "عینالی" می‌شد، سنگ‌هایی را که از سنگ‌تراش‌های پای کوه خریداری کرده بود، بار گاری می‌کرد و در شهر، در میدان "گژی‌خانا چو خوری" انبار می‌کرد تا به کسانی که ساختمان می‌ساختند و سنگ لازم داشتند، بفروشد. وقتی خریدار پیدا می‌کرد، سنگ‌های فروش رفته را بار گاری‌اش می‌کرد و دم‌خانه‌ی مشتری تحویل می‌داد.

دیوار نامرئی، اما غیرقابل عبوری از احترام بین پدر و دایی باعث شده بود که دایی -حتی پس از داشتن پنج فرزند و دو نوه- پیش پدر سیگار نکشد و در طول مدت نه‌چندان کوتاه سکونت در آن خانه، آن‌ها را به چشم مستاجر نگاه نکند و پدر نیز هرگز حرفی روی حرف او نزند و همیشه با تحسین از او یاد کند: "اگر مطمئن باشم که بچه‌هایم نصف جرات و شهامت دایی‌شان را دارند، ذره‌ای نگران آن‌ها و آینده‌شان نخواهم بود."

اوضاع مالی پدر تا زمانی که مردم جاده‌های بی‌انتهای مکه و عتبات عالیه را سوار بر شتر طی می‌کردند و کاروان‌ها به هر سو روان بودند، بد نبود. با پیدا شدن سروکله‌ی اتوبوس و ماشین، کار دوختن جهاز شتر به تدریج از رونق افتاد و سرانجام به بی‌کاری ختم شد و از آن دوران، فقط نام "مش حسن جهازچی" برای او باقی ماند. از آن پس، چند صباحی کشمش و خرما و خشکبار فروخت، پس از "قیام آذربایجان" بقالی را هم تجربه کرد و بالاخره در سال ۱۳۲۸، همان سالی که او کلاس دوم می‌رفت، در دکان را برای همیشه تخته کرد و پس از فروش سماور -آخرین دارایی باقیمانده از دوران رفاه- با مشکل دائم، یعنی تهیه‌ی نان برای نه سر عائله دست‌به‌گریبان شد. نانی که داخل دیگ مسی می‌گذاشتند و بچه‌ها اجازه نداشتند که به آن حتی نزدیک بشوند.

در آن زمان، نان میوه بود، نان شیرینی بود. نان همه‌چیز بود. او و هم‌بازی‌اش فخری، دختر همسایه، عاشق نان لواش بودند. هر وقت تکه‌ای از آن را گیر می‌آوردند، لای نان سنگک می‌گذاشتند و با لذت می‌خوردند. فقر و کودکی باعث شده بود که هرچیزی برای آن‌ها تازگی داشته

باشد. روزی که **فخری** موهایش را با تکه‌ای صابون عطری که از زن "**علی آقابانک**" گرفته بود شست، خوشحال و مغرور پیش او آمد و سرش را جلو آورد: "**بو کن!؟**" و با دیدن قیافه‌ی حیرت‌زده‌ی او، در حالی که غش‌غش می‌خندید و موهای تازه شسته، نرم و افشانش را دور سرش چرخ می‌خورد، داد زد: "**موهام بوی گل میدن!**" مدت‌ها بعد، در یک روز سرد پائیزی، **فخری** ناپدید شد. تمام روز را بیهوده دنبالش گشتند و بالاخره وقتی جسم بی‌جان‌ش را از چاه بیرون آوردند که آفتاب در حال غروب کردن بود و فقط پرتوی از آن در بالای دیوارهای آجری باقی مانده بود. گیج و ناتوان از درک قدرت خاموش مرگ، در مقابل جسد **فخری** ایستاده و به صداهای نامانوس پیرامونش گوش سپرده بود. کله‌ی **فخری** کوچک، به اندازه‌ی یک مشت شده و موهای خیس و لیجن‌آلوده‌اش مثل گنجشک باران خورده، به پوست سرش چسبیده بودند. رنگ صورتش بنفش و دهان نازک کودکانه‌اش نیمه‌باز بود. تن بی‌رمق و تسلیم شده‌اش، روی زمین سرد افتاده و تنها چشم باز و بی‌نورش به جایی دور، بسیار دورتر از جمعیتی که دورش حلقه زده بودند، خیره مانده بود. او، مرتعش از کابوس بیداری، به فریادهای گوش‌خراشی که هر لحظه بر حجم‌شان افزوده می‌شد، به ضجه‌هایی که به نظر می‌رسید هرگز پایانی نخواهند یافت و هیاهوی درهم و برهم کسانی که برای تحت کنترل درآوردن اوضاع بر حجم شلوغی می‌افزودند گوش سپرده بود و از این که می‌دید هیچ‌کاری، نه از دست او و نه از دست هیچ‌کس دیگر، حتی پدر، ساخته نیست تا زمان سپری شده را دوباره به عقب، به جایی که در آن موهای ابریشم‌گونه‌ی **فخری** دور سرش می‌چرخیدند و در پرتو خورشید تابستانی برق می‌زدند برگرداند، متعجب و هراسان شده بود. تا مدت‌ها بعد از آن، بهت زده و ساکت در گوشه‌ای می‌نشست و مانند جسد **فخری** به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد. شب‌ها موقع خواب لحاف را روی سرش می‌کشید تا دیگران اشک‌های دلتنگی‌اش را نبینند. مادر، نگران غرق شدن تدریجی او در مرداب‌های اندوهش، برای بازگرداندن دوباره‌اش به دنیای زندگان، به ساده‌ترین حيله‌ها متوسل شد: برایش حلوی گردو خرید. ولی وقتی او برخلاف همیشه، آن را در تانیه‌ای نبلعید، لب پایین مادر لرزید.

مادر هر وقت به شدت متاثر می‌شد، لب پایش می‌لرزید. کودکی او در هراس از مرده‌ها سپری شد. "یوسف‌حمال"، همسایه‌شان، روز به روز زردتر و لاغرتر می‌شد. تا روزی که می‌توانست یک کیلو بار بردارد، کار کرد تا شکم زن و بچه‌هایش را سیر کند و بالاخره از پا درآمد و در بستر مرگ افتاد. وقتی می‌مرد چشم‌هایش بزرگ و گشاد شده بودند. اولین بار بود که کسی را در پنجه‌های احتضار گرفتار می‌دید و تا چند سال بعد از آن از تاریکی می‌ترسید. در تاریکی‌های مخوف کودکی‌اش، هر وقت که تنها بود، یوسف با چشم‌های از حدقه درآمد و دهان نیمه‌باز بی‌دندان، جلوی پایش دراز می‌کشید و به او زل می‌زد و او نفس بریده از وحشت، بدون آن که جرات نگاه کردن به پشت‌سرش را داشته باشد، به طرف خانه می‌دوید تا در امنیت رفت‌وآمدها و صحبت‌های روزمره جمعیت خانه پناه گیرد.

طیب و بتول، دخترهای یوسف، بدنام محله شدند. خوشگلی نابخشودنی‌ترین جرم آن‌ها بود. در یک روز گرم تابستانی **رخشنده خانم**، زن مرحوم یوسف، برای نجات دخترها و آبرویش، دست آن‌ها را گرفت و برای همیشه از محله رفت. اما یک زن بی‌پناه با دو دختر رسیده تا کجا می‌توانست برود؟

از آن‌جا که محله‌ی **گاری‌چی‌ها**، آب لوله‌کشی نداشت و آب چاهی که تقریباً هرکسی در خانه داشت، فقط به درد شست و شو می‌خورد، **خدیجه سلطان** حدوداً پنجاه ساله، مستاجر "یوسف‌حمال"، آب آشامیدنی را در ازای ده‌شاهی برای دو سطل بزرگ، از شیرآب سرمحله تا خانه‌ها حمل می‌کرد. روزی **خدیجه سلطان** را دید که وسط کوچه، روی زمین نشسته و بر سر خود می‌زند. معلوم شد پس از یک عمر جان‌کندن، توانسته است پانصد تومان پول جمع کند تا خانه‌ی کوچکی برای دوران پیری و از کارافتادگی‌اش بخرد اما "**علی آقا بانک**" با دیدن اسکناس‌ها گفته است که از دور خارج شده‌اند و ارزش کاغذ باطله را هم ندارند.

**خدیجه سلطان** چند ماهی بیشتر دوام نیاورد و از غصه‌ی آرزوهای بربادرفته‌اش دق مرگ شد.

## بن بستِ گاریچی ها

بن بستِ گاریچی ها با کف پوشیده از پهن اسب، محل خوشگذرانی مرغ و مگس های آن نواحی بود و در انتها به قبرستانی متروک ختم می شد که زمینش اصلی ترین تفریحگاه و استخوان اسکلت هایش عادی ترین اسباب بازی بچه ها محسوب می شد؛ با استخوان های ران مرده ها شمشیربازی می کردند، با دندان هایشان دخترها را می ترساندند و کله هایشان را از بالای دیوارها به خانه های همسایه هایی که بازی والیبال آن ها را برهم زده بودند، پرتاب می کردند. در این محله، حتی بقایای اسکلت حیوانات نیز کاربرد خاص خود را داشتند: هر بچه ی "متشخصی" استخوان فک گوسفندی را، یعنی که هفت تیر است، به کمر می بست تا در بازی "جون بخ" شرکت کند. "جون بخ" اسم جان وین، هنرپیشه ی معروف فیلم های وسترن، در بن بستِ گاریچی ها بود. جواد، پسر "علی جمال" و از مطرح ترین چهره های محل، واقعی تر از یک اسب واقعی شیبه می کشید، سم بر زمین می کوید، جولان می داد و در لحظات خطر، از بالا و پایین صدا می داد و هر بیننده ای را از خنده روده بر می کرد. حتی عنق ترین مردهای محله هم با دیدن شیرین کاری های جواد می ایستادند و با نیش باز صحنه را تماشا می کردند. به خاطر همین استعدادش، ایفای نقش اسب در بازی های "جون بخ"

همیشه با او بود. یک بار، یکی از بچه‌ها که نقش رئیس دزدها را بازی می‌کرد، اشتباهی مستی حواله‌ی جواد کرد. جواد بلافاصله بازی را قطع کرد و یقه‌ی رئیس دزدها را گرفت: "مادر قبحه تا حال در کدام فیلم دیده‌ای که به اسب مشت بزنند؟" او از پنج سالگی وارد کار در "کارخانه قالی بافی حاجی ابوالقاسم جوان" شده و کلمه‌ای خواندن و نوشتن بلد نبود. انگشت‌هایش در اثر کار مداوم و سخت کوتاه، کلفت و از شکل افتاده شده بودند و چون نمی‌توانست مثل دیگران قاب‌بازی و گردوبازی کند، بچه‌ها توافق کرده بودند که گردو را به جای سردادن با دو انگشت، با کف دست پرتاب کند. این عمل را به زبان آذری **تولاقا** می‌گفتند و جواد را هم "تولاقا جواد" صدا می‌کردند. اگر بازی والیبال جدی و بخصوص سر پول بود، جواد ته زمین کاشته می‌شد تا فقط "سرو" بزند. با این حال از ده تا "سرو"ی که می‌زد، چهارتایش روانه‌ی خانه‌ی همسایه‌ها می‌شد. بالاخره تصمیم گرفته شد که موقع زدن "سرو" هم، توپ را با دودست بگیرد و پرتاب کند. همان بار اول، باز هم توپ از خانه‌ی همسایه سردرآورد. با وجود این، بازی بدون جواد لطفی نداشت و همیشه یکی از بچه‌ها مامور می‌شد که با دو سوت رمز او را از خانه‌اش بیرون بکشد. سوت رمز را همه‌ی بچه‌ها می‌شناختند و با شنیدن آن بلافاصله از خانه بیرون می‌زدند. کسی جرات در زدن نداشت چون اگر مرد خانه بیرون می‌آمد، فحش خواهر و مادر و گاهی هم پس‌گردنی روی شاخش بود. عموما، پراندن سنگی از اعماق تاریکی به نشانه‌ی یکی از شیشه‌های پنجره‌ها، تنها انتقام ممکن بود که از دست کتک‌خورده‌ها برمی‌آمد.

در تمام محله، کمتر پنجره‌ای بود که شیشه‌هایش کامل باشد. در فصل سرما، قاب‌های خالی از شیشه، با کاغذ و روزنامه پوشانده می‌شدند. در سرمای سخت زمستان‌های تبریز، تنها وسیله‌ی گرم‌کننده در خانه‌های محل، کرسی بود. اطاق‌ها چنان سرد می‌شدند که اگر ظرف آبی بیرون از کرسی می‌ماند، تا صبح یخ می‌زد و مثل سنگ سفت می‌شد. جمعه‌های زمستانی، وقتی بچه‌های محل سرکوچه جمع می‌شدند، صدای‌شان از استنشاق گاز کربنیک زیر کرسی گرفته بود و تا ساعت‌ها مرتب سرفه می‌کردند.

پنجشنبه‌ها روز آزادی ارواح فرتوت و بی‌کس و کار قبرستان قدیمی و متروکه بود که قبرهای بی‌نام و نشانش یکی‌یکی فرو می‌ریخت و جواد با سرترسش، تا ناف در آن‌ها فرو می‌رفت و استخوان‌های پوسیده و لقلقوی مردگانش را یکی‌یکی از میان سوسک‌ها و عقرب‌ها بیرون می‌کشید و برای تمیز کردن به بچه‌های دیگر می‌داد. جمعه‌ها نیز روز آزادی بچه‌ها از زندان کارخانه و قفس مدرسه، روز بازی و درست به همین دلیل روز کتک‌کاری بود: با نفسی تند و خشم‌آلود مفاصل‌های همیشه آویزان و مزاحم را از پشت لب‌های‌شان بالا می‌کشیدند، مثل سگ و گربه به هم می‌پريدند و خشم فروخورده‌ی روزها و هفته‌های گذشته و ماه‌های هنوز نیامده و قرن‌های پیش از تولدشان را که لایه‌به‌لایه جمع شده بود، سر هم خالی می‌کردند: سر یک هسته‌ی شفتالو، یک تکه نخ و چیزهایی حتی بسیار بی‌ارزش‌تر! بازی‌های والیبال‌شان، هرگز به پایان نمی‌رسید: یا همسایه‌ای جان به لب رسیده از داد و قال بچه‌ها، به تاخت ظاهر می‌شد و با فحش و فضاحت همه را تار و مار می‌کرد و یا توپی که با خون دل تهیه شده بود، بر اثر ضربه‌ای نسنجیده، پرواز کنان از دیوار حیاط حبیبه‌خانم که همیشه سوزن به‌دست آماده بود، می‌گذشت و چند لحظه بعد، مثل کبوتری گلوله خورده، می‌چاله شده و بی‌جان، دوباره از همان بالای دیوار توی کوچه برمی‌گشت. گاهی که تمام کلک‌هایشان برای تهیه‌ی پول خرید توپ بی‌نتیجه می‌ماند، ناچار می‌شدند از مثانه‌ی بادکرده‌ی شتر به‌جای توپ استفاده کنند. یکبار وقتی که سرشان به دعوا مشغول شده و مثانه بی‌صاحب مانده بود، سگ "خشه ممدلی" آن را خورد و محمود از شدت خشم، چنان سنگی حواله‌ی پای سگ بی‌نوا کرد که تا مدت‌ها روی سه تا پا می‌لنگید.

زندگی او نیز در همین مدار می‌چرخید. هر روز ساعت چهار - بعد از تعطیلی مدرسه - خود را به تاخت سرکار می‌رساند تا کتک نخورد. شاگرد رحیم آقا صابون فروش، شاگرد مش‌صادق چرم‌فروش، شاگرد حاج‌غفاری پارچه‌فروش! شب‌ها که حوالی ساعت هشت از سرکار به‌خانه برمی‌گشت، هنوز آخرین لقمه‌ی غذا را قورت نداده، کار بعدی شروع می‌شد: اهل خانه، به‌جز پدر، تا نیمه‌های شب کاغذهای باطله را تا می‌کردند، سریشم می‌زدند و برای صادق کاغذچی کیلویی سه ریال پاکت درست می‌کردند تا کمک خرجی برای

اقتصاد فروریخته‌ی خانه باشد. حین کار، پدر برایشان **هوپ‌هوپ‌نامه**، معجز و مختارنامه می‌خواند، از ستارخان، خیابانی و پیشه‌وری حرف می‌زد و رویدادهای سیاسی دوره‌های سپری شده را، شکسته بسته و آمیخته به تعبیر و تفسیرهای خود تعریف می‌کرد. صبح روز بعد، هنوز خستگی روزهای گذشته از تنش بیرون نرفته بود که از خواب بیدار می‌شد تا با همان کفش‌های برگه‌ی شفتالووارش راهی مدرسه شود. با وجود این، از آن‌جا که در تمام محله فقط چهار پنج بچه مدرسه می‌رفتند و بقیه اجباراً راهی "کارخانه‌ی قالی‌باقی حاجی جوان" می‌شدند جزو خوشبخت‌های محله محسوب می‌شد.

مدرسه‌ی محله، "دبیرستان رازی"، در انتهای "سامان میدانی" واقع شده بود و یازده کلاس بیشتر نداشت. ساختمان آن در زمان "فرقه‌ی دمکرات" و درست در وسط قبرستان متروکه بنا شده بود. قسمت جلو را صاف و شن‌ریزی کرده بودند اما قسمت پشتی همچنان دست‌نخورده، به‌صورت قبرستان باقی مانده بود. با این که رفتن به صحن قبرستان پشت ساختمان قدغن اعلام شده بود، هر خطایی، از سیگار تا قمار، در آنجا اتفاق می‌افتاد. کسانی که گیر می‌افتادند، با دستهای سرخ و ورم کرده از ضربات تر که راهی خانه‌هایشان می‌شدند.

جمع ناهمگون معلمین مدرسه، از یکی دو نفر داوطلب، چند نفری اهل محل و تبعیدی‌های "اداره‌ی فرهنگ" که هر کدام به دلیلی مورد غضب رئیس روسا قرار گرفته بودند، تشکیل می‌شد. گاهی اختلاف بین معلمین و شاگردانی که به هیچ صراطی مستقیم نبودند چنان بالا می‌گرفت که روزی محمدعلی بابکان، معلم تاریخ و جغرافی، کراواتش را باز کرد، آستین‌هایش را بالا زد و داد کشید: "من از همه شماها لات‌ترم پدرسگ‌ها، هر که کس جرات دارد بیاید جلو!" همین بابکان از ترس این که مبادا به‌زبان آوردن نام قوم "سیک" \* باعث به‌هم‌ریخته شدن نظم متزلزل کلاس بشود، بخش "طوایف هندوستان" را کلاً از درس‌ها حذف کرد.

---

\* - به معنی آلت تناسلی مرد در زبان آذری نیز هست



ناظم مدرسه، همه را بدون استثنا با عنوان "هامبال اوغلی هامبال" \* صدا می‌زد و با ترکه‌ی تروتازه‌ای که همیشه در دست داشت، سر به دنبال بچه‌ها می‌گذاشت. بچه‌ها چنان مهارتی در جاخالی دادن پیدا کرده بودند که حداکثر نوک ترکه به ماتحتشان می‌خورد.

**فیاض**، معلم ریاضی، با انشتین، فیزیکدان برجسته، نامه‌نگاری داشت و حتی یک‌بار نامه‌ای از او را سرکلاس برای بچه‌ها خواند تا کسی در واقعی بودن ادعایش تردیدی نداشته باشد. او مشکل‌ترین مباحث ریاضی را چنان ساده توضیح می‌داد که کودکان‌ترین‌های کلاس هم احتیاجی به مرور بعدی پیدا نمی‌کردند. به زبان‌های انگلیسی و فرانسه مسلط و گویا نابغه‌ی ریاضی بود. اما از آنجایی که هیچ نابغه‌ی بدون عیب و نقصی نمی‌توانست نصیب مدرسه‌ی رازی شود، **فیاض** هم از کثرت نبوغ گاهی به سرش می‌زد. همیشه عصبانی بود. خنده‌ی او را هرگز کسی ندید. هیكلی غول‌آسا و دستی بسیار سنگین داشت. به کوچکترین بهانه‌ای به جان بچه‌ها می‌افتاد و به راحتی آب‌خوردن فحش خواهر و مادر می‌داد. قبلا، وقتی که معلم یکی از دبیرستان‌های دخترانه بود، حین عصبانیت به دختری "پدر سگ" گفته بود. دخترک نیز موضوع را به بابای سرهنگش گزارش کرده و جناب‌سرهنگ نیز دست دخترک را گرفته و یگراست به اطاق مدیر مدرسه رفته بود. مدیر، **فیاض** را احضار کرده و در حضور شاکیان توضیح خواسته بود. **فیاض**، سرخ‌شده از خشم، روبه دخترک داد زده بود: "قبحه من کی به تو گفتم پدرسگ؟" و روانه تبعیدگاه همیشگی‌اش، مدرسه‌ی رازی شده بود. او معمولا خودش، شخصا، بچه‌ها را کتک می‌زد. گاهی که حوصله نداشت یا از کتک‌زدن خسته شده بود، به بغل دستی خاطی دستور می‌داد که پس‌گردنی بزند. روزی که به بغل دستی **حسن عبدالشعاریان**، دروازه‌بان تیم مدرسه دستور داد: "یکی بزنی پس‌گردن حسن!" غیرت حسن به جوش آمد و پیشنهاد کرد که: "آقا اجازه بدهید خودمان بزنیم. اگر بد زدیم هر کاری خواستید بکنید." **فیاض**، متحیر از این پیشنهاد، قبول کرد. حسن چنان

\* - به معنی حمال حمال زاده

محکم پس گردن خودش کوئید که همه‌ی کلاس یکه خورد. برای اولین و آخرین بار، تبسمی مختصر و زودگذر بر لب‌های فیاض آشکار شد و بچه‌ها تازه متوجه شدند که فیاض چقدر ملیح و زیبا می‌خندد. از آن روز به بعد، حسن به مقام "پس‌گردنی‌زن" کلاس ارتقاء یافت. گاهی که مشتری‌اش زیاد می‌شد، آن وسط‌ها، برای تلطیف قضیه، یکی هم به خودش می‌زد و برای توجیه کارش می‌گفت: "آقا به خدا کم مانده بود که ماهم خنده‌مان بگیرد."

بچه‌ها می‌دانستند که فیاض به مادر مرحومش علاقه‌ی زیادی دارد و هر پنجشنبه، قبل از آمدن به مدرسه، سر راه اول سری به قبرستان می‌زند و برای شادی روح مادرش فاتحه و قرآنی می‌خواند. مجید، یکی از تنبل‌ترین‌های مدرسه، وقتی مطمئن شد که در ریاضیات تجدیدی خواهد شد، صبح پنجشنبه قرآن گنده و کت و کلفتی دستش گرفت و سر قبر مادر فیاض با سوز و گداز به قرائت قرآن و فاتحه نشست. وقتی فیاض سر رسید و او را در آن حال نزار مشغول دید، به تمسخر گفت: "کوچه توخومی<sup>S</sup> اومدی اینجا که نمره بگیری نه؟" مجید با بغض گفت: "نمره چیه آقا، دلم گرفته بود، گفتم پیام اینجا فاتحه‌ای برای مادر شما بخوانم. خب، نمره هم اگر بدهید که بد نیست!" فیاض پرسید که: "رادیکال یک می‌شود چقدر؟" مجید، البته که اظهار بی‌اطلاعی کرد. فیاض با عصبانیت پرسید: "کوچه توخومی، دودوتا می‌شود چند تا؟" و مجید به سرعت برق جواب داد "چهارتا" خیال فیاض راحت شد: "یکی را بلد بودی، یکی را نه. نمره‌ات می‌شود ده. حالا دیگر گورت را گم کن!"

باوجود این که کلاس‌های درس فیاض هرگز بدون کتک به آخر نمی‌رسید، بچه‌ها او را دوست داشتند. خنده‌های کلاس فیاض، بیش‌تر از پس‌گردنی‌هایش در خاطره‌ی بچه‌های آن‌دوره مانده است.

اربابی، خشن‌ترین و در عین حال جدی‌ترین معلم مدرسه، اردبیلی بود و ادبیات فارسی تدریس می‌کرد. برخلاف مدارس دیگر که دانش‌آموزان از معلم فیزیک، شیمی و یا ریاضی حساب می‌برند، بچه‌های رازی از دیکته و انشاء

---

\*- تخم کوچه، مترادف تخم حرام. فحشی که تکیه کلام فیاض بود.

وحشت داشتند. اربابی بچه‌ها را نه به خاطر شیطنت \_ چون کسی جرات شیطنت سر کلاس او را نداشت \_ بلکه به خاطر انجام ندادن تکالیف کتک می‌زد. قدی نزدیک به دو متر و وزنی سه رقی، ابروهای سیاه کلفت، موهای فر پرپشت و صورت استخوانی با پوست سفید و گونه‌هایی برجسته داشت. بیشتر از نصف دندان‌هایش طلا بود. موقع حرکت، لپ‌هایش آن‌چنان گل می‌انداخت که انگار همین الان دو سیلی محکم دم گوشش خوابانده‌اند. نمره‌ی کفش‌هایش چهل و شش، اندازه‌ی قبر یک بچه بود و با لنگ‌های درازش همیشه در طول کلاس قدم می‌زد. موقع راه‌رفتن کف دست‌هایش به طرف جلو بود و پاهایش را مورب زمین می‌گذاشت. دست‌هایش آنقدر بزرگ بودند که کله‌ی بچه‌ها را مثل طالبی در پنجه‌اش می‌گرفت و تا جایی که جیغشان دربیاید، فشار می‌داد. قدم‌هایش آنقدر بلند بودند که بچه‌ها موقع سؤال کردن خارج از کلاس، مجبور می‌شدند کنارش یورتمه بروند. سر کلاس انشاء بیش از یک چهارم کلاس موظف بود انشایش را بخواند. اگر کسی انشایش را خودش ننوشته بود، اربابی فوراً می‌فهمید و سیلی یا پس‌گردنی محکمش نطق متقلب را کور می‌کرد: "کودن حمال! احمق بی‌شعور! فکر می‌کنی دیگران هم مثل خودت خر هستند و نمی‌فهمند؟ کلمه‌ی آسمان نیلگون را حتی شاگردهای کلاس دوازدهم هم بلد نیستند، تا چه رسد به تو احمق کودن!" و با این که نسبت به تلفظ صحیح کلمات و روخوانی بدون تیپ مصر بود، ولی حتی او هم، همانند دیگران، حساسیتی به داشتن لهجه نداشت. درواقع تا کلاس دهم، چه معلم و چه شاگرد، تصور می‌کردند که زبان فارسی را کاملاً درست حرف می‌زنند. آمدن معلم فارسی زبانی به نام ستوده که قرار بود فیزیک درس بدهد، تصورات همه را نقش بر آب کرد.

اولین باری که ستوده، برای آشنایی با بچه‌ها، حضور و غیاب کرد، سکوتی ناشی از حیرت بر کلاس حاکم شد. اکثر بچه‌ها قادر به شناختن اسم خود نبودند. آنها یک‌عمر جواد را "جاواد"، جعفر را "جعور"، قدرت را "گودرت" و قادر را "گادیر" شنیده و تلفظ کرده بودند و اکنون با شنیدن تلفظ فارسی اسم‌هایشان، با نیش باز تا بناگوش و خنده‌ای به پهنا‌ی صورت، ناباورانه هم‌دیگر را نگاه می‌کردند: "یعنی تو دِ بگر جاواد نیستی؟" اوج قضیه جایی بود

که ستوده، "گرگه" را قرقه تلفظ کرد و همین یک "خطا" باعث شد که شلیک خنده‌ی بچه‌ها به هوا برود. معلم بیچاره که ظاهراً تصمیم داشت گربه را همان دم در حجله بکشد، شروع به داد و بیداد کرد: "اگر شما در تهران به قرقه بگویند گرگه و به مرکب بگویند مرچپ، همه همینطوری به شما می‌خندند." اما بچه‌هایی که در مقابل شمرهایی مثل قره‌جهداگی و اربابی کوتاه نیامده بودند، قطعا در مقابل تازه‌واردی مثل او لنگ نمی‌انداختند. این بود که رفته‌رفته صدای سگ و گربه از گوشه‌وکنار کلاس بلند شد و بالاخره کار به جایی رسید که ستوده از مدرسه‌ی رازی رفت و با رفتن او مشکل بزرگ "قدرت" و "گودرت" به فراموشی سپرده شد و آذری و فارسی دوباره قاطی هم شدند. بابکان وقتی در درس تاریخ به جاهای حساس و شیرین می‌رسید می‌گفت: "اینجایش را ترکی می‌گم که بهتر بفهمید!" و وقتی دانش‌آموزی سر امتحان به تته‌پته می‌افتاد، بلافاصله می‌گفت: "دستپاچه نشو پسرم. به همان زبان خودت بگو بینم چی می‌خواهی بگی!" در این مورد، حساب فیاض کاملاً جدا بود. او فارسی و آذری حالیش نبود و یک خط در میان آن‌ها را قاطی می‌کرد. کسی که به هر دوی این زبان‌ها مسلط نبود، امکان نداشت چیزی از درس‌های او بفهمد. بعدها فیاض برای تدریس در "دانشکده‌ی کشاورزی تبریز" دعوت شده بود. یکی از بچه‌های مدرسه‌ی رازی که در آن دانشکده درس می‌خواند، تعریف می‌کرد که "فیاض کاملاً عوض شده است. سر کلاس کسی را کتک نمی‌زند و فقط به فارسی فحش می‌دهد." گفته می‌شد که فیاض برای رفتن به فرانسه و گرفتن دکترایش، چهارده‌هزار تومان پول پس‌انداز کرده بوده اما بازدن دزد به خانه‌اش، همه‌ی اندوخته‌اش برباد رفته و بر اثر شوک ناشی از آن، دچار حواس‌پرتی می‌شود. با رسیدن موضوع به گوش ژنرال دوگل، شخصا از او دعوت رسمی می‌کند و به این ترتیب فیاض موفق به گرفتن درجه‌ی دکترای فرانسه می‌شود.

**چهره نما،** منفورترین معلم مدرسه بود. او بچه‌ها را مجبور می‌کرد کتاب مدل نقاشی‌اش را، که با همان نام "مدل نقاشی چهره‌نما" چاپ کرده بود، به قیمت چهارتومان و پنج ریال بخرند. متمرذین، با تحقیر و مشت و لگد از کلاس اخراج می‌شدند. بعدها که نخجوانی معلم نقاشی شد، بدون آن که بچه‌ها

را مجبور به خرید کتاب و دفتری بکند، در عرض چند دقیقه، چیزی روی تخته سیاه می کشید و بچه‌ها از روی آن نقاشی می کردند. همه می دانستند که نجوانی طرفدار مصدق و از دوستان شه‌ریار شاعر معروف است و احترام خاصی برایش قائل بودند.

پدر هم طرفدار مصدق بود. در آن روزهای سخت تنگدستی، ده تومان داده و دو برگ قرضه ملی خریده بود.

در مدرسه، همه ساله روزهای چهارشنبه سوری جشن گرفته می شد. بعضی سال‌ها اولیای دانش‌آموزان هم دعوت می شدند و بچه‌ها برای آن‌ها تئاتر و برنامه هنری اجرا می کردند. در این روز مدرسه پر از حمال و دستفروش و نعلبند می شد.

مدرسه رازی فوتبال‌لیست‌های خوبی داشت و حتی یکی از آن‌ها به نام یووک صباغ توانست پیراهن تیم ملی فوتبال ایران را برتن کند. در مسابقات فوتبال، اصلی‌ترین و سرسخت‌ترین رقیب آن، مدرسه رشده بود. معمولا همیشه همین دو تیم به فینال می رسیدند. روز فینال بچه‌های هر دو مدرسه در جایگاه تماشاچیان می نشستند و با شلیک هر گل به دروازه، کتک کاری شروع می شد. کتک کاری‌های روزهای فینال همیشه خونین بود.

پس از پایان کلاس یازده، هیچ مدرسه‌ای حاضر به پذیرش بچه‌های رازی نشد و اداره فرهنگ ناچاراً با تأخیری چند هفته‌ای، کلاس دوازدهم را در دبیرستان تازه تاسیس تقی زاده، که هنوز کار نقاشی ساختمانش تمام نشده بود، دایر و بچه‌های رازی را به آنجا منتقل کرد. در اولین جلسه‌ی درس معلوم شد که غیر از در و دیوار و معلم، هیچ چیز دیگری عوض نشده است.

آن‌هایی که مدرسه نمی رفتند، در کارخانه‌ی قالی بافی حاجی جوان جان می کردند. کارخانه مزبور حدود صد دستگاه دار قالی در چند ردیف موازی و نزدیک به سیصد کارگر اکثراً زیر پانزده سال داشت. کارگرها هر روز صبح با بچه‌ی کوچک نان زیر بغل و تک سرفه‌های پایان‌ناپذیر آغشته به گاز کربنیک و کرک قالی، درحالی که چشم‌های خواب‌آلودشان را با پشت دست می مالیدند وارد کارخانه می شدند و غروب، زمانی که دیگر تاریک شده بود، نیمه‌جان و

بی‌رمق، دوباره بیرون می‌آمدند. کتک، جزئی از سنت اوستاشاگردی و مهم‌ترین ابزار آموزشی بود. "استاد"ها با سیخ‌های آهنی، بدن بچه‌های هفت‌هشت ساله را کبود می‌کردند. یتیم‌های حسین‌قلی همیشه پهلوه‌های کبودشان را به بچه‌های دیگر نشان می‌دادند.

در ساعات نبود کار و مدرسه، بچه‌ها ویلان کوچه‌های محله بودند. زندگی آن‌ها نیز، تابع عام‌ترین قوانین همه‌ی محلات فقیرنشین دنیا بود: در کوچه اگر نمی‌زدند، می‌خوردند. در مدرسه اگر تقلب نمی‌کردند، رد می‌شدند. اگر مرغ و خروس همسایه را نمی‌زدیدند از سینما خبری نبود.

او، هر بار که از جلوی سینما رد می‌شد، دقایقی طولانی می‌ایستاد و به عکس‌هایی از فیلم که روی دیوار بیرونی سینما می‌چسبانده، خیره می‌شد و آخر سر تاب نمی‌آورد و سراغ جواد می‌رفت. دوتایی گندم‌های جوشانده را مثل تسبیح نخ می‌کشیدند و یک سر آن را در جایی که مرغ و خروس‌های همسایه‌ها پخش و پلا بودند، روی زمین می‌انداختند و در گوشه‌ای کمین می‌کردند تا بالاخره یکی از آن‌ها گندم نخ کشیده شده را کشف کند. وقتی نخ، پس از بلعیدن چند گندم، در گلوی قربانی گیر می‌کرد، آن‌ها به آرامی سر دیگر آن را می‌کشیدند. منظره‌ی آمدن مرغ یا خروسی که در دام افتاده بود، می‌توانست هر بیننده‌ای را از خنده روده‌بر کند: مثل همیشه، بی‌سروصدا، در حالی که سرهای‌شان به طرف جلو کشیده می‌شد، بال‌بال می‌زدند و سعی می‌کردند جای پای محکمی برای خود پیدا کنند. بالاخره یکی از آن‌ها می‌پرید و قربانی را به سرعت برق در توبره می‌چپاند و دوتایی، توبره زیر بغل راهی خیابان تربیت می‌شدند. "صمد چلاق" مرغ‌فروش توبره را می‌گرفت و در ازای آن یک سکه‌ی پنج ریالی کف دستشان می‌گذاشت. حالا دیگر پول سینما جور شده بود: دو نفری یک بلیط. حتی آموزش‌های موسی هم نمی‌توانست مانع کار آن‌ها شود.

موسی در جریان "قیام آذربایجان" افسر توپخانه و فدایی پیشه‌وری بود و پس از سرکوب جنبش، زندانی شده و با تحمل شداید، پابیندی به اعتقاداتش را عملاً ثابت کرده بود. پس از آزاد شدن از زندان، کتابفروشی محقری، درست

روبروی شهربانی دایر کرده بود و کتاب‌هایش را هفته‌ای یک ریال کرایه هم می‌داد. به دلیل سوابقش، مامورین "اداره آگاهی شهربانی" دائم پاپیچش می‌شدند. او با میل و رغبت به صحبت‌های موسی گوش می‌داد و سعی می‌کرد حقایق نهفته در لابلائی کلمات بعضاً نامانوس او را با تخیلات کودکانه، با واقعیت‌های آشکار اما پیچ در پیچ و غیرقابل درک زندگی خود، با آن چیزهایی که نمی‌دید اما موجودیت غیرقابل لمس‌شان را در اطراف خود احساس می‌کرد، تعبیر و تفسیر کند و در همه‌حال به نتیجه‌ی واحدی می‌رسید: جهان تقسیم شده به فقیر و غنی، جهانی غیرواقعی و من‌درآوردی‌ست و اگر قرار باشد به جهانی واقعی بدل شود، باید که فاصله‌ها از میان برداشته شود. او نمی‌دانست چگونه؟ اما چیزی فراتر از میل به دانستن چگونگی کار، او را به شنیدن صحبت‌های موسی و بازکردن گره کور این معما راغب می‌کرد: موسی تخیلات او را، این که در دنیای آتی، دیگر مجبور نخواهد شد کفش‌های شفتالووارش را از زیر کرسی بیرون بکشد و پدر ناگزیر نخواهد شد سماور را به‌عنوان آخرین دارایی برای فروش زیر بغل بزند، دامن می‌زد و به هر میزان که تخیلاتش شیرین‌تر می‌شد، احترام به موسی نیز در وجودش بیشتر ریشه می‌دواند. او از ثروت تصویری نداشت، همانگونه که فقر را واقعا نمی‌فهمید. موسی نیز از سوسیالیزم تصویری نداشت، همانگونه که سرمایه‌داری را نمی‌فهمید. در تخیلات کودکانه‌ی او ثروت یعنی این که پدر، با نان فراوان، یک جفت کفش نو، صابونی که بوی عطر می‌داد، سماوری بزرگ زیر بغل و خنده‌ای به پهنای صورت از در وارد شود و در تخیلات موسی، سوسیالیزم، بهشتی بود که در آن زن و کودکی کتک نمی‌خورد، کسی از کسی بهره‌کشی نمی‌کرد، مامورین شهربانی به کارهای دیگری غیر از آزار و اذیت روشنفکران و کتاب‌فروش‌ها مشغول بودند، خواندن هر کتابی آزاد بود و البته که سرمایه‌دارها هم به سزای اعمال خود رسیده بودند. موسی اگر چه خود کتاب‌فروش بود، اما چون پا در مناطق ممنوعه‌ی فکری نهاده بود و کتاب‌هایی که می‌توانستند توضیح دهنده‌ی واقعی افکارش، یا حداقل واقعی‌تر کردن تصوراتش از جهان آتی باشند، ممنوع بودند، خود به کتاب دسترسی نداشت و فقط از قوه‌ی تخیل بی‌کران و جملات قصار جسته و گریخته

از مارکس و لنین، برای تکمیل جهان ایده‌آلش کمک می‌گرفت: "مارکس گفته است، کارگران چیزی ندارند از دست بدهند جز زنجیرهایشان"، "لنین گفته است، سرمایه داری رو به زوال است و سوسیالیسم بالنده" و موقع گفتن این جمله‌ها، با دست به جایی دور، احتمالاً محل استقرار کشور شوراها اشاره می‌کرد و با این اعتقاد که جهان آتی، جهانی متعلق به "زحمتکشان" است و جز این نمی‌تواند باشد، هر روز سیب‌زمینی پخته‌اش را می‌خورد و به آینده‌ی روشن و تابناکی که در انتظارش بود، می‌اندیشید.

موسی به لنین امید بسته بود و او به موسی.

موسی برای آن‌ها از صداقت و شرافت صحبت می‌کرد و بطور خستگی‌ناپذیری سعی می‌کرد رابطه‌ی پیچیده و در عین‌حال آشتی‌ناپذیر و پراز فتنه و فساد فقیر و غنی را برایشان تشریح کند. در معادلات ذهنی او، شرافت و صداقت خدشه‌ناپذیرترین مرز میان فقیر و غنی بودند. کسانی که "داشتند"، چون از دیگرانی که "نداشتند" بهره‌کشی کرده بودند، پس نمی‌توانستند پاک، شریف و صادق باشند.

او با الهام از سخنان موسی و به احترام برقی که در چشم‌هایش، موقع سخن گفتن از صداقت و عدالت می‌درخشید، از کنار مرغ و خروس صغراخانم و بتول‌خانم می‌گذشت تا مرغ و خروس حاجی‌بایرام، سید گلاب دندانساز و حاجی حسن را در توبره بچپاند.

موسی هر از گاهی بعد از پایان صحبت‌هایش، با این تاکید که: "دو دفعه بخوان" کتابی به او می‌داد. کتاب "با من به شهر نو بیایید" نوشته‌ی حکیم الهی، یکی از اعضای گروه ۵۳ نفر معروف، چنان متأثرش کرد که با دزدیدن مرغی و صرف‌نظر کردن از سینما، یک جلد از آن را خرید و با نام و امضای خودش به "کتاب‌خانه ملی تبریز" هدیه کرد.

فرقی بین حرف‌های موسی و تعریف‌های شبانه‌ی پدر وجود داشت؟ درواقع نه زیاد! فقط پدر محتاط‌تر از موسی بود و جرات نمی‌کرد کتابی را کف دست کسی بگذارد و موکداً بگوید "دو دفعه بخوان!" موسی امیدوار بود و پدر بدبین. اصلی‌ترین رگ اعتقاد پدر این بود که هر ۲۵-۲۰ سال یک‌بار،



به دلایلی غیرقابل فهم و توضیح، اوضاع شلوغ پلوغ می‌شود، عده‌ای بی‌گناه کشته و ضعیف‌ترین‌ها زیر دست‌وپا له می‌شوند تا این که ظالم جدیدی بتواند با به راه‌انداختن بگیروبیند و آرام کردن اوضاع، جای ظالم قبلی را بگیرد: "با این تفاوت که ظالم جدید معمولاً ناشی است و محدوده‌های واقعی فشار به ملت را نمی‌شناسد. در نتیجه تا بخواهد تجربه کسب کند و چم و خم کار را به دست گیرد، پدر ملت درآمده است" پدر خود یکی دو تا را به چشم دیده و بقیه را از پدرش شنیده بود.

بزرگترین شخصیتی که پدر به چشم دیده بود، صرفنظر از ستارخان، شیخ محمد خیابانی بود که تقریباً در همه سخنرانی‌هایش شرکت کرده بود: "کلمات در دست شیخ مثل موم نرم بودند. به هر شکلی که دلش می‌خواست در می‌آورد." روزی که شیخ را کشته بودند، پدر هم مثل خیلی‌های دیگر، گریه کرده بود و از آن پس نیز هر بار صحبت از شیخ می‌شد، گریه‌اش می‌گرفت.

ظالم‌ترین کسی که پدر به چشم دیده بود حاج صمد شجاع‌الدوله بود. حاج صمد مخالفان خود را در میدان مختلف شهر و عمدتاً در "قویون میدانی" واقع در ضلع جنوبی "گاری کورپوسی" اعدام می‌کرد: "قربانی را سر زانو می‌نشاند، طنابی دور گردنش می‌انداخت و دو گزمه دو سر طناب را می‌کشیدند. وقتی دهان قربانی باز می‌شد، میرغضب قمه‌ی نیم‌متریش را در آن فرو می‌کرد. بعضی‌ها را دو شقه می‌کرد و هر شقه را در گوشه‌ای از شهر آویزان می‌نمود تا مایه‌ی عبرت دیگران شوند. در گلوی بعضی‌ها سرب داغ می‌ریخت یا در سرمای شدید تبریز آن‌ها را لخت کرده، توی آب حوض می‌انداخت و گزمه‌هایش با چوب‌انار آن‌قدر می‌زدند تا بمیرد. بریدن گوش و دماغ از عادی‌ترین مجازات‌های حاج صمد بود. برخی‌ها را از گوش‌هایشان به درختی میخ می‌کرد تا زجرکش شوند. سگ بزرگی به نام آلاباش<sup>S</sup> داشت که خونخوارتر از خود او بود. سرکش‌ترین‌ها را لخت می‌کرد و جلوی آلاباش

می‌انداخت تا تکه‌پاره شوند و در همهی موارد، روی نیمکت لم می‌داد، به قلیانش پک می‌زد و از تماشای صحنه لذت می‌برد."

پدر خیابانی را بی‌چون‌وچرا و چشم‌بسته قبول داشت. اگر کسی از ستارخان و یا شیخ بد می‌گفت یا جرات می‌کرد مثلاً بگوید که ستارخان بی‌سواد بود، رگ‌های گردن پدر باد می‌کرد و به نظر می‌رسید که حاضر است گوینده را درجا تکه‌تکه کند. او، همهی حرف‌های پدر را باور داشت. پس در مهره‌چینی ذهن کودکانه‌اش، ستارخان به مظهر قهرمانی؛ خیابانی به نمونه‌ی شهامت و دانایی و صمدخان به سمبل نفرت تبدیل شده بودند. گاهی بین حرف‌های پدر و دایی و حرف‌های موسی تفاوت زیاد بود. دایی می‌گفت: "پیشه‌وری را خود فدایی‌ها از پای درآوردند و نه ارتش مرکزی. بطور طبیعی هرکس و ناکسی سعی کرد خود را به چشمه‌ی قدرت نزدیک کند و بزرگ شده‌ی هر چاله‌میدانی خود را قاطی فرقه کرد. فداییان واقعی خیلی کم بودند. تازه به دوران رسیده‌های خودرای و خودکامه تعدادشان چندین برابر آنها بود. هرکس و ناکسی که تفنگی به دست گرفت و خود را فدایی نامید، حاکم بر جان و مال مردم شد. به چشم خودم دیدم که نصف شب در خانه‌ای را زدند و مرد خانه را به دلیل خرده‌حساب شخصی که با او داشتند بیرون کشیدند و به گلوله بستند." پدر هم از این نمونه‌ها دیده بود. می‌گفت: "پیشه‌وری در سه ماه آخر قدرتش دیگر یقین پیدا کرده بود که رفتنی‌ست. مردم از دست فدایی‌ها ذله شده بودند."

پدر، دایی و موسی دیده‌ها و شنیده‌های خود را نقل می‌کردند، بدون آن که در صحت و سقم آنها کوچک‌ترین تردیدی داشته باشند و او، بدون آن که قادر به تشخیص تفاوت‌های میان گفته‌های آنها باشد، همه را در ذهن خود حک می‌کرد.

روزهای ۲۱ آذر و چهارم آبان، محله "نونوار" می‌شد. سرتاسر کارخانه را با پرچم‌های سه‌رنگ آذین بسته و محوطه‌ی جلوی آن را آب‌پاشی می‌کردند. حضور رئیس کلاتری و پاسبان‌هایش، جزئی از مراسم بود. دسته‌ی موزیک حاجی جوان، پوشیده در لباس‌های سرمه‌ای، بلاوقفه مارش می‌نواختند. در این

روزها، حاجی جوان کارگرایش را به زور برای رژه رفتن به خیابان می آورد و اهل محل برای تماشای آن‌ها صف می کشیدند. اگرچه حتی دخترها هم اجازه داشتند برای تماشا از خانه‌ها بیرون بروند، اما دهاتی‌ها اجازه نداشتند با خر و قاطرشان از گذر عبور کنند و می‌بایستی تا عادی شدن اوضاع منتظر بمانند. همین چند ساعت توقف اجباری برای ذله شدن از دست بچه‌های محل کافی بود. بودند بچه‌هایی که عطای چهارم آبان و ۲۱ آذر را با تمام زرق و برقشان به لقایش می‌بخشیدند تا به سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی واقعی‌شان بپردازند: با تیروکمان کلاه‌های دهاتی‌ها را نشانه می‌گرفتند، با تردستی اجناس‌شان را می‌دزدیدند و با مهارت نشادر در کون خرهایشان می‌کردند. در یک چشم برهم زدن، حیوان زبان‌بسته از شدت سوزش ناشی از نشادر دیوانه می‌شد و در حالی که به زمین و آسمان جفتک می‌پراند، با باروبندیل‌های آویزان از پهلوهایش در مسیری نامعلوم به راه می‌افتاد. بچه‌هایی که گیر می‌افتادند، کارشان با کرام‌الکاتبین بود. دهاتی‌ها بلد نبودند مش‌ت و لگد بزنند. آن‌ها به محض آن که یک پایشان را برای لگد زدن بالا می‌آوردند، پای دیگر هم اتوماتیک بالا می‌رفت و با کون زمین می‌خوردند. در عوض دست می‌انداختند و پس‌گردن را می‌چسبیدند. در این صورت خلاص شدن از دستشان تقریباً غیر ممکن می‌شد.

صرفنظر از جشن‌های دولتی، روزهای تاسوعا و عاشورا نیز از به یادماندنی‌ترین و پرخاطره‌ترین روزهای محله بودند، تاجایی که بچه‌ها، از سر صبح تا نیمه‌های شب، فرصتی برای سرخاراندن نداشتند. همه‌جا خیرات بود و مبرات. در این روزها بزرگترها مهربان‌تر می‌شدند و کتک‌کاری گناه کبیره محسوب می‌شد. آدیش<sup>A</sup> مجبور می‌شد برای بچه‌هایی که شیطنت می‌کردند، فقط خط و نشان بکشد: "دهه‌ی محرم که گذشت، حسابت را می‌رسم."

در آن زمان نیز اکثر نوحه‌خوان‌ها با دستگاه موسیقی ایرانی آشنایی داشتند. حمید رضوان دوست، یکی از شورورترین دانش‌آموزان مدرسه رازی که طی دوازده - سیزده سال نتوانسته بود بیشتر از هشت کلاس درس بخواند، صدایی بسیار زیبا داشت و در دوره‌ای، همراه ارکستر کوچکی متشکل از تار و کمانچه

⊗ - آدیش مخفف آقاداتاش

و دایره آواز می‌خواند. بعدها توبه کرد و نوحه‌خوان محله امیرخیز شد. نوحه‌ی حمید شنونده را سحر می‌کرد.

مرتضی‌خان، از دیگر نوحه‌خوان‌های محله‌ی شتربان، مردی بلند قامت، خوش هیكل و عرق‌خور بود. حسین، پسر بزرگ حاجی حسن هاشمی، تاجر فرش، هم‌پاله‌ی مرتضی‌خان بود و با هم شوخی داشتند. در یکی از عاشوراها که در خانه‌ی حاجی حسن خیرات بود، سرشام مرتضی‌خان لیوانی آب می‌خواهد. حسین لیوان را پر عرق کرده، به دستش می‌دهد. البته که مرتضی‌خان با اولین جرعه متوجه کلک می‌شود، اما به روی خود نمی‌آورد و لیوان را تا ته سر می‌کشد. نوحه‌ی آن شب او چنان غوغایی کرد که آوازه‌اش در تمام شهر پیچید. مردم خون‌گریه می‌کردند.

با نام ساری‌قلی‌خان<sup>S</sup> نه تنها آذربایجانی‌ها، بلکه بیشتر روشنفکران ایران نیز آشنایی دارند. او مردی بود قدبلند، شیک‌پوش و فوق‌العاده بذله‌گو و حاضر جواب. آدمی با فرهنگ و اهل مطالعه که با آخوند جماعت میانه‌ی خوبی نداشته و در محافل با استفاده از هر فرصتی، با کنایه‌های تند و تیز سربه‌سر آنها می‌گذاشته است. آخوندها هم متقابلاً با جبهه‌گیری در مقابلش، سعی می‌کردند او را شخصی منحرف و فاسد معرفی کنند. او در ماه‌های محرم و رمضان مشروب نمی‌خورد و روزهای عاشورا و تاسوعا و نوزدهم و بیست و یکم رمضان به مسجد می‌رفت. گویا در یکی از شب‌های عاشورا آخوندی به محض دیدنش در جمع مسجد، به طعنه گفته بوده: "کسانی هستند که عمر خود را در میخانه‌ها و عشرتکده‌ها سپری می‌کنند و هرازگاهی در شب‌های عزاداری خودی در مسجد نشان می‌دهند. اینگونه آدم‌ها همان بهتر که چهارتومان بدهند یک بطر زهرماری بخرند و در خراب شده‌ی خودشان سر کنند" ساری‌قلی‌خان بلافاصله جواب داده بوده: "حاج‌آقا باهاش گران حساب کرده‌اند! قیمت یک بطر زهرماری سه تومان و پنج ریال است نه چهارتومان!"

\* - ساری، به معنی زرد، بور، بلوند

ساری قلی خان، احمدیان و سیدعرب تیم کاملی را تشکیل داده بودند که کارش نوعی انتقاد طنزآمیز از باورهای خرافی بود. محمدباقر احمدیان، کارچاق کن دادگستری بود که در زمان فرقه دمکرات به خاطر مخالفتش با پیشه‌وری و انتشار روزنامه "قدرت اسلام" معروف شده و بعدها به جبهه ملی تمایل پیدا کرده بود. شبی، سیدعرب بالای درختی رفته و حین عبور احمدیان، با صدایی "آسمانی" می‌گوید: "احمدیان، من جبرئیل و مامور رساندن وحی خدا به تو هستم. فردا به خانه بنده‌ی حقیر خدا، سید عرب می‌روی و خواسته‌های او را اجابت می‌کنی" احمدیان با خونسردی و بدون آن که به روی خود بیاورد به حرف‌های او گوش داده و روز بعد به خانه سیدعرب می‌رود. سیدعرب به محض دیدن او، به پاهایش افتاده و عاجزانه می‌گوید: "مولای من، دیشب در خواب دیدم که خداوند ترا برای اجابت خواسته‌های بندگانش منصوب کرده است." و شعری هم می‌سراید:

قطب اقطاب جهان سرور این دور و زمان  
 خلف احمد و محمود بود احمدیان  
 از آن پس، احمدیان "مولا"، سیدعرب "جبرئیل" و ساری قلی خان "کاتب وحی" می‌شوند. "جبرئیل" اغلب در کافه مایاک واقع در چهارراه شهناز برای احمدیان "وحی" می‌آورد و ساری قلی خان در جا آن‌ها را یادداشت می‌کرد تا مبادا فراموش شوند. مجموعه "وحی"ها، به تدریج به کتابی بدل شدند که نام "الناقض القران فی مولا احمدیان" را یدک می‌کشید. بعضی وقت‌ها بین سیدعرب، احمدیان و ساری قلی خان بر سر "آیات" اختلاف پیش می‌آمد و ساری قلی خان برافروخته و خشمگین خودکار را روی میز کافه می‌کوبید و داد می‌زد: "آخه قرمساق، این هم شد آیه که تو آورده‌ای؟" تعداد زیادی از تحصیل کرده‌های شهر و عده‌ای از بازاریان و کسبه هم به "پیشوا" "بیعت" کرده و مقدمش را گرامی می‌داشتند. هر از گاهی نیز در حجره تاجری دورش جمع می‌شدند و به موعظه‌هایش گوش می‌دادند. "پیشوا" حتی با کشیدن دستی به سروگوش کسانی که مریض بودند، آن‌ها را "شفا" می‌داد:

پیشوا چکدی مبارک الینی گورشاغیما گورشاغیم تاپدی شفا شیش یریدی داشاغیما<sup>S</sup> شوخ و سنگ‌های تبریز، در "بیعت" با "پیشوا"، طوماری تهیه و امضا کرده بودند که چندین متر طول داشت و عکس و تفصیلاتش در روزنامه کیهان آن زمان چاپ شد. دکتر قلی صدر، رئیس دانشکده کشاورزی تبریز، زیر "بیعت" خود نوشته بود: "سازمان ملل باید به تبریز، خیابان ملل متحد انتقال یافته و پیشوا احمدیان شخصا ریاست آن را بر عهده بگیرند."

"دلی" را در زبان آذری معمولا دیوانه ترجمه کرده‌اند، اما در واقع معانی دیوانه، خل و بی کله را در خود دارد. "دلی باز" هم به کسانی گفته می‌شود که سر به سر "دلی"‌ها می‌گذارند، بدون آن که قصد اذیت یا تحقیر کردن‌شان را داشته باشند. بعضی از "دلی"‌ها، مثل "دلی جاواد"<sup>\*\*</sup> شب و روزشان را در کوچه و خیابان می‌گذرانند.

"دلی جاواد"، نمونه تپیک "دلی" از نوع واقعی بود. در تبریز دهه‌های ۳۰ تا ۵۰ کمتر کسی یافت می‌شد که او را نشناسد و یا حداقل با نامش آشنا نباشد. هیكلی بسیار درشت، ورزیده و خستگی ناپذیر داشت. همیشه درحال دویدن بود. از آن تیپ‌هایی بود که اگر مغز و تنش باهم یاری می‌کردند، می‌توانست دست دهنده‌های کنیایی و اتیوپایی را از پشت ببندد. در جوانی آرزو داشته راننده اتوبوس بشود، اما با یاری نکردن کله‌اش، به مرور زمان به این باور رسیده بود که خودش هم‌زمان هم اتوبوس و هم راننده اتوبوس است. مثل یک اتوبوس واقعی خط واحد و درست در مسیر آنها کار می‌کرد. اوایل روی خط ۴ بین مرکز شهر و بیلانکی مشغول بود. سر ایستگاه مبداء، مقابل کاخ دادگستری می‌ایستاد و در نقش شاگرد راننده داد می‌زد: "بیلانکی، بیلانکی" هر کس که دهشاهی پول می‌داد، مسافر خیالیش محسوب می‌شد. با تکمیل شدن ظرفیت، در نقش هم‌زمان اتوبوس و راننده می‌رفت، خودش را روشن می‌کرد، با دهانش صدای موتور اتوبوس را تقلید می‌کرد، دنده عوض می‌کرد، فرمان خیالی

<sup>\*</sup> - ترجمه: پیشوا دست مبارکش را روی شکم کشید، شکم دردم شفا پیدا کرد، اما ورمش به خایه‌ام سرایت کرد.

<sup>\*\*</sup> - جواد به لهجه آذری

را می‌چرخاند، جلو عقب می‌کرد و با سروصدا راه می‌افتاد و تمام مسیر را که بیش از ۴ کیلومتر می‌شد، یک نفس می‌دوید و بالاخره در ایستگاه آخر پارک می‌کرد و منتظر می‌شد تا ظرفیتش تکمیل شود و به طرف طرف کاخ دادگستری راه بیفتد. در طول راه، تمام مقررات راهنمایی و رانندگی را، موبه‌مو رعایت می‌کرد. مسافریین خیالی‌اش را فقط در ایستگاههای واقعی اتوبوس سوار و پیاده می‌کرد، پشت چراغ قرمز ترمز می‌کرد و منتظر می‌شد تا چراغ سبز شود، هیچوقت از سمت راست سبقت نمی‌گرفت و اگر دوچرخه یا پیاده‌ای سر راهش سبز می‌شدند، چنان صدای بوقی از دهانش در می‌آورد که از بوق تریلی هم رساتر بود. بعدها، روی خط ۳ منجم، همانجایی که خانه‌اش بود، کار می‌کرد. جواد از آن "دلی"های پخمه نبود. کسی که می‌خواست به نوعی سربه سر او بگذارد، اول باید آماده فرار می‌شد و بعد شروع می‌کرد. تازه، حین فرار هم به ندرت می‌شد به قلوبه سنگی که جواد ماهرانه نشانه می‌گرفت و با قدرت پرتاب می‌کرد، جاخالی داد. نشانه‌گیری جواد خیلی دقیق و قدرت پرتابش خیلی زیاد بود. از بچه‌های شیطان آن دوره به ندرت می‌توان کسی را یافت که طعم ضربه سنگ جواد را نچشیده باشد. یکی از رانندگان تاکسی که خود "دلی" باز بود تعریف می‌کرد که: "روزی سر چهار راه شهناز موتور تاکسی خفه کرد و هرچه استارت زدم روشن نشد. قصد داشتم که از چند نفر برای هل دادنش کمک بگیرم که چشمم به جواد افتاد. صدایش کردم و گفتم جواد خاموش شده‌ام می‌توانی هل بدی روشن شم؟ یک تنه چنان هلی به ماشین داد که چند متر نرفته روشن شد. خواستم پولی بهش بدم و دنبال کارم بروم که دیدم جواد پشت به من جلوی تاکسی ایستاده است و می‌گوید: حالا من خاموش شده‌ام، تو منو هل بده!" راننده مزبور می‌گفت: "در طول خیابان شهناز، حدود یک کیلومتر، جواد را با تاکسی هل دادم ولی روشن نشد که نشد. بد جوری گیر افتاده بودم. میدانستم که اگر او را خاموش ول کنم و در بروم، از خیر شیشه پشت ماشین باید بگذرم. یهو فکری به کله‌ام زد. به جواد گفتم: بذار دنده سه زودتر روشن می‌شی! جواد با یک حرکت ماهرانه دنده را عوض کرد و چند متر جلوتر روشن شد و من از شرش خلاص شدم"

برخی از گفته‌های "دلی"ها دهان به دهان می‌چرخیدند و شهره شهر می‌شدند. به "دوه<sup>S</sup> کاظم" پیشنهاد کرده بودند که: "برات مغازه خیاطی باز کنیم، کار کن و نونتو دربیار." جواب داده بود: "شما ها هم خل هستین ها! صابونشو از کجا گیر بیارم؟" "دلی محسن" مقابل ساختمان شهرداری که ساعت معروفش معمولا غلط کار می‌کرد، ایستاده و گفته بود: "بین، نه ساعتش درست کار می‌کند و نه اون قرمساق‌هایی که زیرش نشسته‌اند." روزی که تگرگ درشتی به اندازه فندق می‌بارید، "دلی جعفر" رو به آسمان گفته بود: "اگر من این نقل‌ها را روی سر مردم بریزم، میگویند دیوانه است. تو که عاقلی، چرا اینکارها را می‌کنی؟" از "دلی محمد" پرسیده بودند: "چرا روز پانزدهم شعبان، روز تولد امام دوازدهم، شیرینی پخش می‌کنند؟" جواب داده بود: "اینها دوازده تا امام داشتند که یازده تاشونو کشته‌اند و دوازدهمی فرار کرده. شیرینی و شربت پخش می‌کنن که اونم گیر بیارن بکشن!"

هر عاشورا، اهل محل و پابه‌پای آن‌ها بچه‌ها از همان کله‌ی صبح راهی "قم تپه"، میدان قمه‌زنی محله امیرخیز می‌شدند. دسته‌های کفن‌پوش، یکی دو ساعت اول را، با حرکات ریتمیک و ضربه‌های تقریبا ملایم تحتِ قمه بر فرق سرهای تراشیده‌ی خود، "شاه حسین، وای حسین" می‌رفتند. نزدیکی‌های ظهر، هیجان عمومی بالا می‌گرفت و قمه‌زنی شروع می‌شد. بعضی‌ها فقط قمه‌ی نذری می‌زدند. سید بیوک که سال پیش هفت سال نذریش تمام شده بود، دودل و مردد در میدان پرسه می‌زد که چشمش به دختر همسایه که از مدتها قبل خاطرخواهش بود، افتاد. بلافاصله کفن پوشید: "سرم می‌خارد" و هنرنمایی تمام عیاری کرد. باوجود این، اکثریت قریب به اتفاق، از روی خلوص نیت قمه می‌زدند. بعضی از آن‌ها حین مراسم واقعا از خود بی‌خود می‌شدند و اگر کسی مواظبشان نمی‌شد، خود را نفله می‌کردند. در مواقعی چنین، دو نفر از دو طرف چوبی را می‌گرفتند و به‌حال آماده‌باش می‌ایستادند تا به محض آن که قمه‌زن قصد جان خود را کرد، چوب را بین قمه و کله بگیرند. در یکی از مراسم درست در

---

\* - دوه به معنی شتر



لحظه‌ای که قمه‌زن دور برداشته بود، کسی از میان جمعیت یکی از چوب‌گیرها را صدا زد: "مشدی..!" و او سرش را برگرداند: "ها، چیه؟" و همین یک کلمه غفلت باعث شد که کله‌ی قمه‌زن، که با اطمینان به چوبی که باید گرفته می‌شد، ضربه را با تمام قوا وارد آورده بود، تا نیمه قاچ بخورد و کارش درجا ساخته شود. از آن پس به هرکسی اجازه "چوب گرفتن" نمی‌دادند. دردناک وقتی بود که کودکان خردسال و حتی نوزادانی را که والدین‌شان نذری داشتند، به "قم تپه" می‌آوردند و کلبه‌عبدالله سلمانی سرهای کوچک‌شان را به نیت قمه، تیغ نذری می‌کشید و خونین و مالین می‌کرد. صدای گریه و جیغ و ویغ‌شان، دل شمر را هم کباب می‌کرد.

روزهای عاشورا و تاسوعا، کار آخوندها سکه بود. اکثر آنها سوار بر اسب و الاغ، در حالی که نوکرشان دنبالشان می‌دوید، به سرعت برق‌وباد از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفتند و ضرب‌الاجل روضه‌ای سرهم می‌کردند. به دلیل حجم زیاد درخواست‌ها، روضه‌ی هیچ آخوندی بیش‌تر از چند دقیقه طول نمی‌کشید. آجان‌مالا<sup>S</sup> بعد از روزهای عزاداری دست‌ودلباز می‌شد و هرازگاهی سکه‌ای کف دست فقیری می‌گذاشت. او در دوره‌ی پیشه‌وری پاسبان و طرفدار فدائیان بود. پس از شکست فرقه به تهران فرار کرده و بعد از چند صبحی طلبگی در قم و افتادن آب‌ها از آسیاب، دوباره و این‌بار در لباس آخوندی، به محله برگشته بود. زن‌های محل روضه‌های "آجان‌مالا" را ازبر بودند.

بازارهای تبریز در بعد از ظهرهای عاشورا دیدنی بودند. هر محله دسته عزاداری مخصوص خود را داشت که با پرچم‌های بزرگ طلادوزی‌شده مشخص می‌شدند. در جریان مراسم، صدها علم و کتل و پرچم‌های کوچک و بزرگ، دسته‌های عزاداری را همراهی می‌کردند.

در آن زمان تبریز حدوداً چهارده محله داشت که همگی با هم رقابت داشتند. بزن‌بهدرها، هوای محله‌ی خود را داشتند و رجزخوانی‌ها و نفس‌کش طلبی‌های‌شان را به محلات دیگر می‌بردند. در رجزخوانی‌ها و کتک‌کاری‌های بین محلات، بچه‌ها نیز فعال بودند. شایع‌ترین کتک‌کاری بین بچه‌ها، دعوی بین

\* - آجان همان آزدان و مالا همان ملا به لهجه آذری: آجان مالا به معنی ملا آزدان

محلّه‌ای بود. سربازان کوچک قلابی با شمشیرها و سپرهای چوبی و تاکتیک‌های نظامی آبکی به محلات دیگر لشکرکشی می‌کردند و دقایقی بعد از مغلوبه شدن جنگ، با سروکله‌ی خونین و باد کرده متواری و راهی خانه‌هایشان می‌شدند. وای به حال بچه‌ای که در محلّه‌ای غیرخودی تنها گیر می‌افتاد. در این صورت حتی خدا هم نمی‌توانست به دادش برسد و خونین و مالین روانه‌ی محلّه‌اش می‌شد تا سر فرصت طرحی برای انتقام بعدی ریخته شود. حتی در سیاست نیز محلّه‌ها مقابل هم صف‌آرایی داشتند. در انقلاب مشروطیت، چند محلّه، از جمله شتربان طرفدار شاه و برخی از محلات، به‌ویژه امیرخیز طرفدار مشروطه بودند. مراسم عزاداری هم از این قاعده مستثنی نبود. هیچ‌کس در دسته‌های محلات دیگر سینه‌نمی‌زد سهل است که سعی می‌کرد در کار آنها کارشکنی کند.

در آن زمان، فقط محلّه‌ی شتربان بود که در شبیه‌خوانی‌های روزهای عاشورا مومنی را در پوست واقعی شیر می‌کرد و سوار بر تخت روان، در حالی که چهار نفر آن را به دوش می‌کشیدند، به‌نمایش می‌گذاشت. دسته‌ی محلّه‌ی شتربان روی هم‌رفته بر محلات دیگر سر بود. حاجی شاهباز، سردسته‌ی محل، هوای جوانهای خود را داشت و گاهی حتی پول چایی آنها را هم تامین می‌کرد. امیرخیز سرسخت‌ترین رقیب محلّه شتربان بود. فقط امیرخیزی‌ها بودند که روزهای عاشورا در بازار خیمه‌گاه بزرگی به رنگ زرد برای شبیه‌خوانی برپا می‌کردند و درون آن شمر و حرمله و امام حسین و حضرت عباس و جناب زینب، سکینه، علی‌اکبر و هر ظالم و مظلوم دیگری در صلح و صفا کنار هم می‌نشستند و برای ایفای نقش منتظر نوبت می‌شدند. در یکی از روزهای عاشورا که با پدر به بازار رفته بود، "جناب زینب" از چادر بیرون آمد، روبنده‌اش را کنار زد، دو انگشتش را جلو آورد و به پدر گفت: "مش حسن سیگار داری؟" و او با دیدن سبیل‌های چخماقی و پرپشت "جناب زینب" نیشش تا بناگوش باز شد ولی از ترس پدر خنده‌اش را خورد و جیکش درنیامد.

اسب‌های گاریچی‌های محلّه تا چند هفته بعد از عاشورا رنگی بودند. غیر از دایی و آبش<sup>S</sup> که هرگز اجازه ندادند اسبشان ذوالجناح شود، بقیه

\* - آبش: مخفف عباسعلی

اسب‌هایشان را داوطلبانه در اختیار شبیه‌خوان‌ها می‌گذاشتند و آن‌ها هم سرتاپای اسب‌ها را قرمز رنگ می‌زدند و در مراسم بازار با تزئینات و تجهیزات خاص روزهای عزاداری به نمایش می‌گذاشتند. در میان آن‌ها، اسب مجاری درشت هیکل حاجی مقصود توکلی، صاحب "کارخانه کبریت‌سازی توکلی" که با وقار یک اسب اصیل، پیشاپیش دسته‌ی محله شتربان حرکت می‌کرد، بر همه سر بود. در یکی از عاشوراها، غوغایی در بازار برپا شد. جماعت، وحشت‌زده و هراسان به هر سویی فرار می‌کردند تا بلکه جای امنی برای خود دست‌وپا کنند. بعد از افتادن آب‌ها از آسیاب، معلوم شد شیرپاک‌خورده‌ای نشادر در کون ذوالجناح چپانده و اسب، جفتک زنان رم کرده و تمام بازار و مراسم را برهم ریخته است. صاحب اسب بالاخره توانست با هزار بدبختی ذوالجناح رم کرده را به حیاط صادقیه بکشاند و پس از آرام کردنش، با این که فحاشی در روزهای عزا گناه کبیره محسوب می‌شد، از سر دسته‌ها گرفته تا سینه زن و نوحه‌خوان را به باد فحش گرفت.

شب‌های عاشورا کوچه و محله پر از جمعیت می‌شد. در آن شب‌های پرتهاب، دخترها اجازه داشتند استثنائاً از خانه بیرون بروند. پسرها از مدت‌ها قبل نقشه می‌کشیدند که شب عاشورا کدام دختر را در کدام کنج تاریک و خلوت، حتی اگر شد برای یک لحظه، گیر بیندازند. هر کسی شگرد خاص خود را داشت. شگرد جواد خیرات آب‌بخ بود. از یک هفته قبل، خداخدا می‌کرد که هوای شب عاشورا داغ باشد تا مادر اقدس دائم قر نزند: "چته ورپریده؟ امشب چقدر آب می‌خوری با اون چشای هیزت؟"

در مراسم شبانه‌ی عاشورا، سر هر کوچه‌ای جماعتی پابره‌نه و معمولاً سیاهپوش، هر کدام با ۴۱ شمع در دست جمع می‌شدند و نوحه می‌خواندند. این‌ها کسانی بودند که برای برآورد حاجت‌شان چهل‌ویک شمع در چهل‌ویک مسجد نذر کرده بودند. زن‌ها اجازه‌ی شرکت در مراسم را نداشتند و شمع‌های نذری خود را به جوان‌های داوطلب واگذار می‌کردند. پیدا کردن چهل‌ویک مسجد، البته که کار آسانی نبود و مراسم حداقل شش هفت ساعتی طول می‌کشید. خدام مساجد تغارهای بزرگ پر از گل رس را در صحن ورودی می‌گذاشتند تا

مومنین بتوانند شمع‌ها را به آسانی در آنها قرار دهند و روشن کنند. خیرین داوطلب، شمع‌های روشن را دسته دسته از تغارها برمی‌داشتند، با فوت خاموش می‌کردند و در صندوق‌های بزرگی که کنار تغار بود، می‌ریختند. شب عاشورا، تنها شبی بود که مساجد کوچک و بی‌رونق می‌توانستند در مقابل مساجد بزرگ و به‌نام عرض‌اندام کنند و حقوق شمعی برابر داشتند. کنار هر مسجد، عده‌ای نیز با ظرف شربت، حلوا، آب یخ و یا خرمای نذری در دست می‌ایستادند و خیرات می‌کردند. بچه‌ها از کنار هیچ‌کدام نخورده رد نمی‌شدند و اکثرشان فردای عاشورا را با دل درد و دل پیچه دست‌وپنجه نرم می‌کردند.

شام‌غریبان‌ها، بزرگترهای محله پابره‌نه، با صورت‌های گل‌مالیده و سر و شانه‌ی گاه‌آلود، در مراسم عزاداری نهایی شرکت می‌کردند. تقریباً همه‌ی اهل محل در مسجد جمع می‌شدند و آخوندها و نوحه‌خوان‌ها با صداهای گرفته و محزون دور برمی‌داشتند. در گرماگرم عزاداری، چراغ‌های مسجد را خاموش می‌کردند تا جو محزون‌تر شود و در تاریکی مطلق‌ی که چشم چشم را نمی‌دید، هرکس تا جایی که در توان داشت، برای یتیم‌های کربلا گریه و زاری می‌کرد. وقتی نوبت به حسن بادوش نوحه‌خوان دسته‌ی زنجیرزن محله‌ی امیرخیز، می‌رسید، دفتر نوحه‌اش را باز می‌کرد و از روی آن می‌خواند. یک‌شب، حین نوحه‌خوانی‌اش، چراغ‌های مسجد خاموش شدند. حسن چند لحظه‌ای ساکت ماند و بالاخره با چند جمله‌ی "مظلوم حسین" و "شهید حسین" سروته قضیه را هم‌آورد و با غرغری طولانی سرجایش نشست. از آن به‌بعد همیشه چراغ‌قوه‌ی کوچکی در جیب داشت که با خاموش شدن چراغ‌ها، بلافاصله روشن می‌کرد و به نوحه‌خوانی‌اش ادامه می‌داد. میرمحرم بقال بی‌سواد بود و نوحه‌هایش را افواهی یاد می‌گرفت. روزی در سرای ملاعلی آخوندی بالای منبر رفته بود و درباره‌ی مسلم‌بن‌عقیل روضه می‌خواند. میرمحرم و حاجی تسوجی، نوحه‌خوان مشهور و در عین حال شوخ، در حجره‌ی تاجری نشسته بودند و ضمن کشیدن قلیان به روضه‌ی آخوند گوش می‌دادند. حاجی تسوجی به میرمحرم پیشنهاد کرد: "تو بعد از آخوند شروع کن، من دو پک دیگر بزخم می‌آیم و ادامه می‌دهم." میرمحرم که دو سه بیت بیشتر درباره‌ی مسلم‌بن‌عقیل بلد نبود، پای منبر رفت

ولی هرچه نوحه‌اش را کش داد، خبری از حاجی تسوجی نشد که نشد. بالاخره در وضعیتی اسفناک و رقت‌بار، در حالی که عرق از هفت سوراخش جاری بود، سروته نوحه را هم آورد و بلافاصله به طرف حجره رفت و سر حاجی تسوجی که تا اعماق چشم‌هایش می‌خندید، داد زد: "قرمساق این هم شد شوخی؟ کم مانده بود مسلم‌بن عقیل به حال من نوحه بخواند"

در شب‌های عزاداری، بازار "امامزاده سیدابراهیم" هم، که در دویست متری خانه‌ی آنها واقع بود، رونق پیدا می‌کرد. معلولین و خل‌وچل‌های محل و روستاهای اطراف، با امید دریافت شفا به ضریح امامزاده زنجیر می‌شدند و مادرها با چشم‌های گریان، آه‌های سرد طولانی و نگاه‌های آزمند و امیدوار منتظر می‌نشستند تا به محض معجزه، زنجیرها را از دست‌وپای جگرگوشه‌های‌شان باز کنند. در یکی از عاشوراها، زنی بچه‌اش را که کمی بزرگ‌تر از بطری پیسی کولا بود، به ضریح امامزاده زنجیر کرد. خدام، در حالی که بچه را ورنانداز و احتمالاً محدوده‌ی معجزه‌ی امامزاده را در ذهن خود سبک‌سنگین می‌کرد، گفت: "همشیره برای شفای این بچه باید به حضرت عباس دخیل ببندی. امامزاده‌ی ما بیشتر برای شفای سردرد و سرماخوردگی و ترک پاشنه خوب است!" یک‌بار

وقتی که او برای کش‌رفتن شمع‌های امامزاده عجله داشت، به بچه‌ای کوچک‌تر از خود که سنگین و آرام راه می‌رفت تشر زد: "بچه بکش کنار!" وقتی "بچه" برگشت قدم‌های او از وحشت سست شد. یارو نیم‌متر ریش داشت و با صدای کلفت و نکره‌ای گفت: "بچه خودتی مادر قحبه. من برای طلب شفا آمده‌ام."

شب‌های عاشورا، دایی از خانه بیرون نمی‌رفت. او از قمه‌زنی و سینه‌زنی نفرت داشت و از نذری‌ها، فقط شله‌زرد سوره خانم<sup>S</sup> را می‌خورد زیرا که از زن‌های محل فقط همین یکی مورد احترامش بود: "اگر زن‌های دیگر هم نصف جوهره‌ی او را داشتند، همه‌ی مشکلات‌شان برطرف می‌شد."

سوره‌خانم، دهباشی محله بود. زنی سرزباندار، دست و دلباز، لوطی‌منش و فعال که در هر عروسی و عزا حاضر و همه‌جا، همه‌کاره بود. اهل محل، حتی

\* - صغرا خانم به لهجه آذری

شوهرش از او حساب می‌بردند. تنها زنی بود که مستقیماً با دهاتی‌ها معامله می‌کرد و در قبال لباس‌های پاره‌پوره، پوتین و پتوی سربازی رنگ‌ورورفته، گونی و هر خرت‌وپرت دیگری که به دهاتی‌ها می‌انداخت، پشم و کره و پنیر می‌گرفت. **سوره‌خانم** صاحب بزرگ‌ترین خانه‌ی محله بود. خانه‌ای پر از درخت توت و پر رفت‌وآمد که پنج شش خانواده، از جمله دامادهایش را در خود جای داده بود. **سوره‌خانم** هر وقت بچه‌ای را دلتنگ می‌دید، دستش را می‌گرفت و می‌برد پای یکی از درخت‌های توت: "فکر دنیا را نکن قره‌بالا، برو بالا توت بخور!" و هر وقت کاری داشت، یقه‌ی اولین بچه‌ای را که از جلو خانه‌اش رد می‌شد، می‌گرفت: "قره‌بالا بدو بیا اینجا ببینم!" هرگز نمی‌پرسید: "وقت داری؟" یا "می‌توانی؟" فقط می‌گفت: "قره‌بالا بدو بخر و برگرد ببینم!" بچه‌های محل هم، مثل بزرگ‌ترها، **سوره‌خانم** را به دلیل محبت‌هایش دوست داشتند و سفارشات خریدش را استثناً صحیح و سالم تحویل می‌دادند. سفارشات دیگران، در فاصله‌ی بین مغازه تا خانه نصف می‌شد.

**سوره‌خانم** دیگ بسیار بزرگی داشت که عاشورای هر سال، زیر آن آتش روشن می‌کرد. شله‌زردی که از آب درمی‌آمد، در واقع نذری ۱۲-۱۰ نفری بود که سهم خود را قبلاً پرداخت کرده بودند. بچه‌های محل، بشقاب به دست، زیر درخت‌های توت می‌نشستند و در حالی که مف‌های همیشه آویزان‌شان را بالا می‌کشیدند، شله زرد می‌خوردند و صفا می‌کردند.

مردهای خانه‌ی **سوره‌خانم** همه گاری‌چی بودند. گاری‌چی‌های محل شب‌ها گاری‌های خود را در کاروانسرا جا می‌دادند و اسب‌ها را به خانه می‌بردند. به همین دلیل هرکس طویله‌ای در خانه‌ی خود داشت. ایل‌وتبار **سوره‌خانم** هم چهار طویله‌ی بزرگ با هفت راس اسب داشتند. کلبه<sup>۳</sup> رضا، داماد کوچکش، مردی حدوداً چهل ساله، پخمه و بی‌آزار بود که از تاریکی می‌ترسید. نصفه‌های شب، وقتی مستراح رفتنش می‌گرفت، زنش بتول‌خانم، تا ته حیاط به آن بزرگی برایش فانوس می‌گرفت تا نترسد. داماد بزرگ، کلبه‌عسگر،

\* - کلبه: کربلایی

عرق خور بود. وقتی ارمنی‌ها انگورهای لهیده‌ی "میدان" را می‌خریدند، کلبه‌عسگر بارشان را با گاری تا میارمیار، بخش ارمنی‌نشین شهر و تنها جایی که میخانه داشت، حمل می‌کرد و در ازای آن عرق می‌خورد و مست و پاتیل به خانه برمی‌گشت. هر موقع صدای آواز کلبه‌عسگر از روی گاری‌اش به گوش می‌رسید، همه می‌دانستند که از میارمیار برمی‌گردد. او هرازگاهی به یکی از بچه‌ها پول می‌داد که برایش ماست بخرد. با اینکه محتوی کاسه در فاصله‌ی باقالی تا خانه نصف می‌شد، بقیه‌ی پول را پس نمی‌گرفت. بچه‌های محل برای ماموریت خرید ماست کلبه‌عسگر سرودست می‌شکستند. آتش پسر دوم سوره‌خانم، از لحاظ خوش‌قلبی و لوطی‌منشی به مادرش رفته بود. او هم مثل دایی در قهوه‌خانه‌ی مش‌جلیل در انتظار نوبت می‌نشست. ۵-۶ نفری، یک کاسه‌ی بزرگ باقالی از باقالی فروش جلوی قهوه‌خانه می‌خریدند و به نوبت از آن می‌خوردند. دانه‌ی آخر نصیب هر کس می‌شد، پول باقالی هم گردنش می‌افتاد.



ساری قلی خان



"دلی جاواد"